

# همه تازه‌اش را دوست دارند!

## کت و شلوار

فروشنده‌ای می‌خواست کت و شلوار را با هزار کلک به خانم پیری بفروشد.

فروشنده: «سرکار خانم، این کت و شلوار با بهترین پارچه دوخته شده و آخرین مدل است. اگر این را برای شوهرتان نخرید، حتماً پشیمان می‌شوید.»

خانم: «شوهر من دیگر کت و شلوار نمی‌پوشد. این را مطمئن هستم.»

فروشنده: «نگران اندازه‌اش نباشید... فقط بفرمایید اندازه‌ی شوهرتان چه قدر است؟»

خانم: «نمی‌دانم... باید قبرش را اندازه بگیرم!»



## چنگیزخان

کسی داشت سخنرانی می‌کرد و می‌گفت:

- چنگیزخان مغول، یک آدم خونخوار بوده...

یک نفر بلند شد و گفت: «چرا درباره‌ی چنگیزخان، این همه دروغ می‌گویید؟... او فقط یک خونخوار بوده!»

## قدیمی‌ترین دوست

آقا فرزند، مردی را توی خیابان دید. به طرف او دوید و گفت: «آقا، خیلی از دیدن شما خوشحال شدم... شما مرا به یاد قدیمی‌ترین دوستم، یعنی فریبرز تهرانی می‌اندازید. چون که شما خیلی شبیه فریبرز تهرانی هستید.»

مرد گفت: «مزاحم نشوید آقا... شما اشتباه می‌کنید... بروید دنبال کارتتان... من اصلاً شبیه فریبرز تهرانی نیستم... من خود فریبرز تهرانی‌ام!»

## طلاق

در منطقه‌ی آمازون، زن و شوهری به دادگاه رفتند تا از هم طلاق بگیرند. قاضی از مرد پرسید: «چرا می‌خواهید از این خانم جدا شوید؟»

مرد گفت: «این زن، مادر مرا از هر چیزی بیشتر دوست دارد.»

قاضی با تعجب پرسید: «این چه اشکالی دارد؟»

مرد گفت: «جناب قاضی، همسر من آدم‌خوار است!»



## بند پایان

در یک رستوران کثیف، آقا نادر توی سالادش یک عنکبوت زنده دید. بنابراین، پیش خدمت را صدا کرد و گفت: «آیا می‌دانی که عنکبوت جزو هشت‌پایان است؟!... من چه جوری این سالاد را بخورم؟!... الان توی سالاد من، هشت تا پای زنده و قوی در حال حرکت است!»  
مشتری میز بغلی، ظرف سالاد خودش را با سالاد آقا نادر عوض کرد. بعد گفت: «... فکر کنم بتوانید این را بخورید... چون فقط شش عدد پای زنده و قوی در آن حرکت می‌کند!... سوسک فقط شش پا دارد؟»

## روز اول

یک روز به رستورانی رفتم که تازه افتتاح شده بود و روز اول کارش بود. اما متأسفانه، توی سوپم سه تا مگس و هشت تا کفش‌دوزک پیدا کردم.

بنابراین، پیش خدمت را صدا زدم و با عصبانیت گفتم: «من دوست ندارم در اولین روز کار یک رستوران، چنین چیزی را در سوپم ببینم.»  
پیش خدمت گفت: «اشکالی ندارد قربان، این سوپ را برایتان نگه می‌داریم، فردا تشریف بیاورید بخورید!»

## تبریک

طوطی آقا بهرام مریض شد. او طوطی‌اش را به بیمارستان پرندگان برد. دکتر هم گفت که طوطی، باید یک ماه آن جا بستری شود.  
آقا بهرام هر روز به بیمارستان پرندگان تلفن می‌زد و حال طوطی‌اش را می‌پرسید. دکتر هم می‌گفت: «تبریک می‌گویم... امروز حال طوطی خیلی بهتر است.»

روز بعد دوباره آقا بهرام تلفن می‌زد و دکتر می‌گفت: «تبریک می‌گویم... امروز حال طوطی خیلی بهتر است.»  
چند روزی گذشت. آقا بهرام به دکتر تلفن زد و گفت: «من هر روز تلفن می‌زنم و حال طوطی‌ام را می‌پرسم. اما دیروز نتوانستم تلفن بزنم.»

دکتر گفت: «تبریک می‌گویم. دیروز حال طوطی خیلی بهتر بود.»  
آقا بهرام گفت: «خیلی خوشحالم. پس دیگر می‌توانم پیام و طوطی را به خانه ببرم؟»  
دکتر گفت: «نه جانم... این تبریک، مال دیروز بود... طوطی شما امروز مُرد!»

